

مقدمه

دل به سوی عشق (زندگی/خدا) اشارتی می‌کند؛ این اشارت می‌تواند یکی از این دو حالت را دربر گیرد:

* حالت اول، حال مؤمن است:

- در این حالت، هشیاری بی‌سر است؛ او در ذات به یاد دارد که خود، امتدادِ عشق است در تجربه هستی.
- پس امتدادِ عشق در این لحظه ابدی، بی‌کلام در ذات می‌گوید: در خوابِ جهان هستی‌ام، ولی دم به دم از اصلِ خود آگاه.
- همچنین در این حالت، روزِ آلت (یا جاری شدنِ «بلی»)، دم به دم در ذات به تجربه می‌رسد.
- خردِ هشیاری در این حالت، از یک نظمِ خاصی برخوردار است (و آن نظم، در کارِ هستی جاریست).

حال، از خود می‌پرسم:

آیا این خردی که هشیاری بی‌سر را دربر گرفته (و از او، در تجربه هستی جاری شده)، همان خردیست که «مُحیط بر عالم» است؟

منظور از «جاری شدنِ خردِ عشق» (در جهان هستی) چیست؟ از آنجا که نمی‌توان «حقیقت» را به تعریف درآورد، برای اینکه شمای بریم، از یک مثال کمک می‌گیریم:

مثلاً... شما هنگامِ شب، به بستر می‌روید؛ خوابِ شب، شما را فرا می‌گیرد. بعد از مدتِ زمانی، شما شروع به دیدنِ خواب می‌کنید؛ اما در این خوابِ بخصوص، شما کاملاً «آگاه» هستید که خواب می‌بینید؛ لذا، می‌توان گفت: خردِ بیداریِ شما، در «این خواب» جاریست.

پس در این خوابِ خاص، به جای آنکه «خردِ خواب»، خواب را هدایت کند، خردِ «بیدار شده» شما، خواب را هدایت می‌کند.

** حالت دوم، حال کافر را (یعنی همان هشیاری باسر را) بازگو می‌کند:

- در این حالت، هشیاری در تجربه هستی، ذاتِ خود را فراموش کرده. او برای خود، یک «سر» برگزیده (یک سرِ دروغین)؛ پس او می‌گوید: یکی من، یکی خدا.

- بنابراین، او خود را جدا از زندگی/عشق می‌پندارد؛ پس اشارات به عشق هم، از همان سرِ دروغین سرچشمه گرفته است.

- هشیاریِ باسر، روزِ آلت را از یاد برده. البته، شاید «دانش» روزِ آلت، در ذهنِ خاکی به گردش درآمده باشد؛ اما آن سرِ دروغین (با محتویانش)، پرده‌ایست بر روی حقیقتِ این لحظه ابدی...

- پس هشیاریِ باسر، حرکتِ خود را در ذهنِ خاکی، به عنوانِ اصلِ خود گرفته.

- او در ذهنِ خاکی، به طور مداوم... در حالِ «خوب و بد» گردن در «کار» است.

[امتدادِ عشق در آزادگی از فعلِ «خوب و بد»، اتفاقِ این لحظه را بی‌قضاوت پذیرفته. در این پذیرش، او «ناظر» بر رویدادِ این لحظه گشته.

در این نظارتِ خالص است (در خموشی، در فضایی عدم، در فضای گشوده شده دل...)، که نورِ آگاهی به میان راه می‌یابد. در آن دم که

هشیاری... غرق در خردِ عشق است، هر عملی که وارد «کار» می‌گردد، مصلحتِ این لحظه ابدیست.]

برداشت از غزل ۲۹۷۴

آن دم که دل کند سویِ دلبرِ اشارتی زان سر رسد به بی‌سر و باسرِ اشارتی
زان رنگِ اشارتی که به روز آست بود کامد به جانِ مؤمن و کافرِ اشارتی
زیرا که قهر و لطف، کز آن بحرِ دررسید بر سنگِ اشارتی‌ست و به گوهرِ اشارتی

در آن دم که دل در تجربه هستی، «اشارتی» به سوی عشق/زندگی/خدا می‌کند، آن اشارت... بر حسب جنس آن دل، به سوی همان دل، به گونه‌ای خاص... برمی‌گردد.

اشارتی که از ضمیرِ دلِ بی‌سر برمی‌خیزد، در اصل از ذاتِ برخاسته؛ لذا، آن اشارت بی‌وقفه به ذاتِ باز می‌گردد. در مقابل، اشارتی هم که از هشیاریِ باسر برمی‌خیزد، در اصل از یک منِ دروغین (از حرکتِ ناآگاهانه هشیاری در ذهنِ خاکی) برخاسته؛ لذا، آن اشارت در همان ذهنِ خاکی، بلافاصله دفع می‌گردد.

آن اشارتی که بر جانِ مؤمن و کافر آمد (بر دلِ بی‌سر یا باسر...)، از رنگ و بوی همانِ اشارتی بود، که در روزِ آست، بی‌کلام بر جانِ خواننده شد:

- **مؤمن** (هشیاریِ بی‌سر)، در خوابِ هستی، بیدار و آگاه به ذات است. پس او در این لحظه ابدی، بی‌کلام... دم به دم «بلی» را جاری کرده؛ زیرا او در ذات...، اصلِ خود را به یاد دارد.

- **کافر** (هشیاریِ باسر)، نفسِ دروغین را به جای «اصل خود» گرفته (اوست ناآگاه از ذات...). پس او حتی اگر «بلی» هم بگوید، چون بلی او از آن نفسِ دروغین (تنها به صورتِ دانش در ذهنِ خاکی) برمی‌خیزد، آن بلی (بی‌آنکه «به برکت» درآید) به همان نفسِ دروغین بازگردد.

بنابراین... اشارتِ گوهر به گوهر، از نور و برکتِ عشق برخوردار است و به آن آغشته. اشارتی هم که به نفسِ دروغین رسیده (از سنگ... به سنگ)، آلوده به خردِ محدود (که در ذهنِ خاکی جمع آوری شده) می‌باشد...

حال، این قهر و لطف، کز آن بحرِ دررسیده... با خود چه پیامی را حامل است؟

بر سنگِ اشارتی‌ست که بر حالِ خویش باش بر گوهر است هر دم، دیگرِ اشارتی

- اگر می‌خواهی حرکتِ خود را در ذهنِ خاکی، به عنوانِ اصلِ خود نگاه داری، نگاه دار و در توهمِ پیا شده در آن، بمان!
- ولی، اگر می‌خواهی در ذات، به «یاد آوری» که در آزادگی‌ات، تو خود گوهری، پس به «خود...آ» و بلی را در این لحظه ابدی، با پذیرشِ اتفاقش (بدونِ نفسِ پیا کردن...)، بپذیر.

اشارتی که به ضمیرِ سنگ می‌رسد: **سنگ بمان!**

اشارتی که بر ضمیرِ گوهر جاری می‌گردد را... نمی‌توان به کلام درآورد! لذا می‌گوید: **هر دم گوهر را، دیگرِ اشارتی‌ست** (عشقِ گوهر را هر دم به «کارِ عشق» درآورد...)

[اجازه بده تا اتفاق این لحظه، حرکتِ نفسِ دروغین را به تو نشان دهد و در شناسایی‌اش، از بندِ نقشِ آن رهایی یاب...]

بر سنگ کرده نَفْشی و آن نَفْشِ بَندِ اوست هر لحظه سَوی نَفْش، زِ اَزَرِ اشارتی
چون در گُهر رَسید اشارت، گُداخت او اَحْسَنَت، آفرین، چه مُنَوَّرِ اشارتی

سنگ دارای یک نَفْش است؛ همان «نَفْش»، بَندِ او شده. سنگ هر لحظه به نَفْشِ سَنگیِ خود، نَفْش‌هایی اضافه می‌کند (این نَفْش‌ها را، نَفْشِ دُرُوغِیَنَش، به عنوان دانشِ دنیوی...، به خود می‌چسباند). کار و بارِ نَفْشِ دُرُوغِیَن، همین است: بافتنِ نَفْش، به دورِ آن خودِ دُرُوغِیَن.

حال در مُقَابِل، آن دَمی که در گوهرِ اشارتی راه می‌یابد، چون آن اشارت... آغشته به نورِ و خِرَدِ عشقِ است، گوهرِ بی‌کلام می‌گوید: اَحْسَنَت، آفرین، چه مُنَوَّرِ اشارتی... (آن اشارت، مَصْلَحَتِ این لحظهٔ ابدی‌ست...).

بعد از کُداز کرد کُهر صد هزار جوش چون می‌رَسید از نَفِ اَزَرِ اشارتی

آن اشارتی که مانند «نور» به ضمیرِ گوهرِ وارد شده، همراه با گرمی و خِرَدِ عشقِ (نور و آتشِ آگاهی)، ناخالصی‌ها را بسوزاند.

جوشید و بحرِ گشت و جهان در جهان گرفت چون آمدش زِ ایزدِ اکْبَرِ اشارتی

حرکتِ عشقِ (از لامکان)، در تجربهٔ جهانِ هستی، به جوشش درآمد؛ از آن جوشش، بحرِ عشقِ از لامکان به مکان جاری شد. پس، «چون امتدادِ عشقِ را آمد زِ لامکانِ اشارتی»، امتدادِ عشقِ در تجربهٔ هستی، از خِرَدِ بیدارِ خود بهره‌مند شد: خِرَدِ بی‌پایانِ عشقِ از لامکان، شاملِ جهانِ هستی شد: جهان در جهان گرفت...

[حال، قرار است دَعَوَتی نِکو مَرا فِرا رَسَد! آیا در مُقَابِلِ این دعوت، جنسِ سنگ شِنَوَاتر است یا ضَمیرِ گوهر؟! پس از خود می‌پُرسم: آیا واقعاً تشنهٔ بحرِ عشقِ گشته‌ام؟ آیا در «کارِ عشق» و لذا... در باطن، «جَدُّ جَدِّم»؟ آیا تماماً «گوش» در توجه ایستاده‌ام؟]

ما را اشارتی‌ست زِ تبریز و شمسِ دین چون تشنه را زِ چَشْمهٔ کوثرِ اشارتی

از خَموشیِ فضایِ یکتایی، و از دِلِ عَدَمِ شُدۀ انسانِ بیدار، ما را اشارتی‌ست (دعوت): که چَشْمهٔ کوثرِ از ما جاری‌ست؛ اگر تشنهٔ بحرِ عشقِ گشتی، بیا!

با سپاس و احترام، آزاده

غزل ۲۹۷۴

- ۱ آن دم که دل کند سویِ دلبرِ اشارتی زان سر رسد به بی‌سر و باسرِ اشارتی
- ۲ زان رنگِ اشارتی که به روزِ آلت بود کامد به جانِ مؤمن و کافرِ اشارتی
- ۳ زیرا که قهر و لطف، گز آن بحرِ دررسید بر سنگِ اشارتیست و به گوهرِ اشارتی
- ۴ بر سنگِ اشارتیست که بر حالِ خویش باش بر گوهر است هر دم، دیگرِ اشارتی
- ۵ بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بندِ اوست هر لحظه سویِ نقش، ز آزرِ اشارتی
- ۶ چون در گهر رسید اشارت، گداخت او احسنت، آفرین، چه منورِ اشارتی
- ۷ بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش چون می‌رسید از تفِ آذرِ اشارتی
- ۸ جوشید و بحرِ گشت و جهان در جهان گرفت چون آمدش ز ایزدِ اکبرِ اشارتی
- ۹ ما را اشارتیست ز تبریز و شمسِ دین چون تشنه را ز چشمه کوثرِ اشارتی